

# یک برگ نقاشی

صد برگ با خودش گفت: «من گلبرگ‌های زیادی دارم. پس می‌تونم به هر کدام یکی بدم.» و همین کار را کرد. پروانه‌ای که همان نزدیکی زندگی می‌کرد به او گفت: «وای! تو دیگر یک گل صد برگ نیستی. تو بیشتر گلبرگ‌ها رو به اونا دادی.» صد برگ با خوشحالی به نقاشی‌های بچه زنبورها نگاه کرد و چیزی نگفت.

فردای آن روز وقتی صد برگ از خواب بیدار شد، کنار خودش دو تا غنچه‌ی صد برگ دید که به او سلام کردند.

گل صد برگ، گلبرگ‌های سفیدش را زیر نور آفتاب پهن کرده بود. بچه زنبوری روی او نشست و گفت: «کاش یک گلبرگ به من می‌دادی، تا روی اون نقاشی بکشم.»

گل صد برگ با خودش گفت: «من گلبرگ‌های زیادی دارم. پس می‌تونم یک گلبرگ به اون بدم» و همین کار را کرد. بچه زنبور گلبرگ را گرفت و با خوشحالی به کندو برگشت.

اما طولی نکشید که تعدادی بچه زنبور از کندو بیرون آمدند، به سراغ گل صد برگ رفتند و گفتند: «گل مهربان، به ما هم گلبرگ سفید بده، تا نقاشی بکشیم.»

لیلا هنرکار

سحر مربی

